



برای دانلود رمان های جذاب می‌توانید به [سایت](http://www.JustRoman.ir)
[جاست رمان](http://www.JustRoman.ir) سری بزنید.

زیرنورماه

آزلیا

تهیه شده دز:

وب سایت جست رومان

آدرس سایت : www.JustRoman.ir

کانال تلگرام: @Jast_Roman

زیر نور ماہ

باسمہ تعالیٰ

مشتش رو کو بید روی میز و گفت: "ہمیں کہہ گئے تو با سروس ازدواج کیکنے!

اشک توی چہ شمام حلقہ زد مع صومانہ گفتم: "بابا! من و سروس ہیچ علاقہ ای بہ ہم نداریم! حتہ علاقہ ای یک طرفہ ای ہم وجود ندارہ! اصلاً نمہ فہم چرا انقدر اصرار دارید؟"

قاطعانہ گفتم: "یہ بار دنبال دلت رفتے و نتیجہش رو ہم دیدی! پسرہ تو زرد از آب در اومد و ولت کرد اما این دفعہ دیگہ من تصمیم مہ گیرم!"

"_من با ہر کہ شما بگین ازدواج میکنم ہر کہسے جز سروس!"
"دیگہ با گریہ و زاری ہم خام تو نمہ شم۔ اون دور ہم اشک ریختے و خود تو حبس کردی و منو توی حماقتت ہمراہ کردی اما اینبار فرق مہ کنہ اون گوشت رو لولو برد۔ دیگہ گول تو و حرفات رو نمہ خورم۔ ہیچ کس ہم بہتر از سروس بری تو وجود ندارہ!"
"_ولے بابا"....

"_ولے چہ؟ چہ مہ خوی؟ مہ خوی کہکت کنہ آئندت رو تباہ کنے؟"

"د سه بابا! با شه من با سروش یا هر کس دیگه ای که شما بگین
ازدواج میکنم!"

چشمامو دستم تا به اء صاحب م سلسله دشمن! بابا با مهربانے جلو اومد
دیگه از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نبود. آرام بیشونیمو
ب*و* سید و گفت: "شما با هم خوشبخت مے شین"
زیر لب گفتیم: "امیدوارم" و قبل ازیکنه بتونه حرف دیگه ای بزنه به
طرف اتاقم رفتیم.

خودم روانداختم رو تختم و شقیقه هام رو با انگشت ف شردم. باید
کاری میکردم! همه چیز دست به دست هم داده بود تا منو بدبخت
کنه! چرا سروش باید با این ازدواج موافقت مے کرد؟؟؟
گوشیمو برداشتم و شماره ی سروش رو گرفتم!

"_ الو؟ بفرمایید؟"

"_ سلام سروش"

"_ سلام! میشا تویی؟"

"_ آره باید بینمت"

"_ باشه که؟"

"_ یک ساعت دیگه!"

"_ همون جای همیشگے؟"

"_ همون جای همیشگے! مبینمت!"

"_ باشه فعلا"

مانتو و شال مشکے سادہ ای پوشیدم. آرایش کمرنگ دخترانہ ای ہم کردم! زیاد حوصلہ ندا شتم کہ بہ خودم برسہ اما با این حال خوب شدہ بودم! مشکے درست تضاد رنگ سفید پوستم بود. رنگ چشمام مشکے بود و مژگان فر برگشته ای داشتم. موہام فر درشت و قہوہ ای تیرہ بود. لبہای قلوہ ای وینے کہ کمے گو شتے بود، ترکیب صورتہم رو ساخته بودند. درست مثل برادرم، مہراد، با این تفاوت کہ چشمان او رنگ قہوہ ای داشت. مہراد دوسال از من بزرگتر و بہترین ہمدم بود.

از آینہ دل کندم! سوئیچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم بہ محض دیدنم پرسید: "کجا؟"
"با سروس قرار دارم"

بابا لبخندی از سر رضایت زد و گفت: "خوش بگذرہ"

ماشینو جلوی کافے شاپ ہمیشگے پارک کردم. سروس ہنوز نیومدہ بود. یہ میر انتخاب کردم و نشستہم.

گارسون: "چیزی میل دارین؟"

"اسپرسو لطفا!!"

"دونا لطفا!"

با شنیدن صدای سروش سرمو بالا آوردم مثل همیشه خوشتیپ اما مغرور! دستے به موهای مجعدش کشید و چشمان عسلے خوشرنگش رو به من دوخت.

با صدای گرفته گفتم: "سلام"

"_سلام! خب من منتظرم!"

"_چرا؟ چرا اراضے شدی به این ازدواج تن بدی؟ خودتم خوب میدونه که ما علاقه ای به هم نداریم"

سروش پوزخندی زد و گفت: "تو بعد از اون ق منیه هنوزم فکر میکنے که عشق وجود داره؟"

"_معلومه که وجود داره! من هنوزم یقین دارم که وجود داره!"

"_اما من نه! دیگه نه!"

آهے کشیدم و گفتم: "عالیه تفاهم داریم!!"

"_بین من این ازدواجو قبول کردم چون مادرم تحمل اینکے منو اونجوری ببینه نداشت!"

"_شرایطمون یکسانه! اما من برای ازدواج شرایط خودمو دارم"

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: "گوش میکنم"

گارسون سفارشمون رو آورد. لحظه ای مکث کردم تا بره و بعد ادامه دادم: "ما مثل دو تا همخونه زندگے مے کنیم. نه من تو کاری تو دخالت میکنم نه تو تو کاری من و هر کس هم زندگے خودشو داره قبوله؟"

”قبولہ!“

لبخندی زدم و جرعه ای از قہوم نوشیدم.

لبخند مرموزانہ ای زد و گفتم: ”منم یہ شرط دارم“

بہ طور آشکاری بکہ خوردم و با صدای لڑان پرسیدم: ”چے؟“

”جلوی بقیہ تظاہر مے کنیم کہ یہ زوج خوش بختیم!“

آہے از سر آسودگے کشیدم و گفتم: ”قبولہ!“

”امیدوارم ناراحت نشے اما رو حرف تو ہمیشہ حساب کرد!“

”بہت ثابت میکنم“

”چہ جوری؟“

گوشیم زنگ خورد. بہ صفحہ نگاه کردم و گفتم: ”صبر کن!“

”الو؟“

”سلام“

”سلام بابا“

”کجایی؟“

”خب با نامزدم اومدم بیرون!“

”نامزد؟؟؟“

”آره دیگہ سروش!!!“

”خوش میگزره؟“

”خیلے! یہ لحظہ گوشے بابا“

گوشے رو کمے از دهنم فاصلہ دادم و گفتم: ”اومدم عزیزم!!!“

"_بابا من باید برم خدافظ"

"_خوش بگذره خدافظ"

گوشه رو قطع کردم. پوزخندی زدم و گفتم: "چطور بود؟"

"_هیچوقت فکر نمی‌کردم اینو بگم اما عالیه بود!"

"_بهتره دیگه بریم"....

و با لحن مسخره ای اضافه کردم: "عززیزم!!!"

لبخند زیبایی زد که باعث شد چال با نمک روی لپش ظاهرشده وزیر

لب تکرار کرد: "عززیزم!"

زمان میگذره! خله زودتر از اونچه که فکرشو می‌کنیم! وزندگه پراز

اتفاق های غیر منتظرته و عجیبه!

چشمامو که باز کردم خودمو رو صندله آرایشگاه دیدم! گیج و مبهوت

به آینه زل زدم. به سرعت افکارمو سروسامون دادم تا بفهمم که

اینجا چیکار میکنم! و لحظه ای طول کشید تا درک کنم!

موهام لای دستهای آرایشگریچ و تاب می‌خورد. آگه روز عروسیم با

اون بود احتمالاً هزار تا ایراد از کار آرایشگر می‌گرفتم!!! اما حالا دیگه برام

مهم نبود که چیکار میکنه! چه شمامو بستم و سرمو به صندله تکیه

دادم.

"_خانم!! خانم کارتون تموم شد"

چه شمامو باز کردم، چند لحظه به آینه خیره شدم تا دختری رو که از

اون طرف آینه با تعجب به من خیره شده بود رو شناختم. مادرم با

مهربونه و درحاله که اشک تو چ شاش جمع شده بود، زیر گوشم
گفت: "فوق العاده شدی دختر عزیزم!"
به راستی از چیزی که دیدم تعجب کردم! و از کار آرایشگر خیلے خوشم
اومد!

صبا، دختر داییم و همبازی بچگیام که سه سال هم از من کوچکتر
بود با لبخندی که چهره ی معصومانه و فوق العاده زنباش رو
پوشونده بود، جلو اومد و گفت: "بلند شو خانم خوشگله باید لباس تو
پوشے!"

به کمک صبا، لباس دکلتھ ی بسیار زیبایے رو که مادراتخاب کرده
بود، پوشیدم! واقعا با شکوه و زیبا بود!
آرایشگر چند بار به میز چوبے ضربه زد و گفت: "ما شاء!.....!! خیلے
خوشگل و ناز شدی!! با دل این داماد بیچاره چیکار میکنے
امشب؟؟؟"

لبخندی مصنوعے زدم و گفتم: "ممنون"
به گوشیم که زنگ میخورد اشاره کردم و رو به صبا گفتم: "صبا جان
میشه اون گوشے رو به من بدی؟"
"- حتما"

گوشے رو از روی میز برداشت و به دستم داد:

"بله؟"

_سلام

"_سلام مهراذ پیش توئه؟"

_آره ما الان پاینیم زودتر بیاین.

اینو گفت و سریع گوشه رو قطع کرد. به سمت مادر برگشته و با صدای گرفته ای گفت: "مهراذ و سروش دم در منتظرن بهتره زودتر

بریم"

از پله های آواز شگاه پایین رفتیم. سروش چند دقیقه حیرت زده به من خیره شد و در ماشین رو برام بازنگه داشت. با خودم گفتم: "ای کلک چقدرم قشنگ نقش بازی میکنه اینجوری پیش بره منم به شک میندازه"

سوار ماشین شدم، مهراذ به سمتم اومد، شیشه ی ما شینو پایین کشیدم و گفتم: "سلام به داداش خوشگلم!" با مهربانیه لبخندی زد و گفت: "خیله خوشگل شدی می شا! خوشبخت شو! این نهایت آرزومه!" اشک تو چشمای زیباش حلقه زد و دهنش رو برای گفتن حرفه باز کرد، اما بعد منصرف شد و دوباره بستش و قبل از اینکه بتونم بهش بگم چقدر دوستش دارم از ماشین دور شد. سروش هم سوار شد و ما شین رو روشن کرد. عرو سه در باغه بزرگ و زیبا در نزدیکی کرج برگزازه شد سروش خیله آروم گفت: "خوب!!!...ام..."

خیله خوشگل شدی!"

"_خب فکر نمی کردم یه روز اینو بهت بگم وله تو...."

"_میخوای بگه من خیله خوش تیپم مگه نه؟"

"_ نه!!! ميخواستم بگم احمق تر از اون چيزي هستي كه فكرشو ميكردم"

لبخند روي لبهاش ماسيد! حقيقت اين بود كه جذابيتش واقعا خيره كننده بود، كت و شلوار نوک مدادي، پيراهن سفيد و كراوات طوسه و سفيدى كه زده بود واقعا برازندش بود!

سروش_ چرا از من متنفرى؟

"_ خب سوال سخته!!! تو چرا از من متنفرى؟"

با پروئه جواب داد: " من فقط ازت خوشم نمياد همين"

"_ خب چرا؟"

"_ حس ميكنم تو يه زن مغرورى كه حس رياست ميكنه از من جور زنا حالم به هم ميخوره!!"

"_ خب راستش منم فكر ميكنم تو يه آدم مغرور كنده دماغ كله شقه و همينطور از خودرايه!"

با لحن بچگانه اى گفت: " ممنون"

لبخندى زد و گفت: " نميخواي ماشينو نگه داري؟ رسيديما!!"

از ماشين پياده و وارد باغ شديم. باشكوه بود! تنها كلمه اى كه در اون لحظه به ذهنم رسيد! باشكوه! بعد از سلام كردن به ك تك مهمونها به سمت جاىگاهمون رفتيم. صد اى بلند موزيك گوشهام رو آزار ميه داد. اى صلانميه فهميدم اين همه ت شريفات وا سه چه بود؟ وا سه اى

کے؟ دختر و پسری کہ داشتن خودشونو تو دام بدبختے
مینداختن؟؟!!

سروش چیزی گفت اما میون تون همه سرو صدا، حرفشو نفہمیدم.
داد زدم: "بلند تر بگو نمے شنوم"

با صدای بلند گفت: "میگم پاشو بر*ق* صیم!"
"- چے؟ چرا؟"

"_ حواست نیست؟؟؟ همه دارن نگاهمون مے کنن! پاشو"
همزمان با ہم بلند شدیم. همه دورمون حلقه زدن و ما شروع
کردیم به ر*ق* صیدن! کہے کہ ر*ق* صیدیم خواننده شروع کرد
به خواندن این شعر:

داماد عروسو بب*و*س یا....

داماد عروسو بب*و*س یا....

و بقیه ہم همراهے کردن پسرا سروشو هل مے دادن و مے گفتن: "بدو
دیگه!" سروش اومد جلو! اونقدر نزدیک شد کہ نفساش به صورتهم مے
خورد! با بدجن سے لپمو بردم جلو و گذا شتم ب*و*سه ی نرمے به
گونم بزنه!

خواننده بالودگے گفت: "ای عروس شیطان!!! دارم برات! و شروع به
خواندن این شعر کرد:

حالا گل به سر عروس یا... دومادو بب*و*س یا!....

مردک احمق داشت حرص و درمے آورد. سرروش با شیطنت پوزخندی زد و یک تلی ابروشو بالا انداخت انگار که باز بون بے زبونه میگفت تو قول دادی!

در حاله که از خجالت سرخ شده بودم جلو رفتم و روی پا شنه ی پام ایستادم تا لپشو بب* و* سم که صورتش رو کشید و دریک حرکت ناگهانے لموب* و* سیدا! صدای سوت و دست از هر سو به گوش مے رسید. عصبے و ناراحت خودمو ازش دور کردم و بے توجه به اون مشغول ر* ق* صیدن با صبا شدم. تا آخر شب کلافه و عصبے بودم. وقتے که بالآخره سوار ما شین شدیم، نفس راحتے کشیدم. سرمو به پشتے صندله تکیه دادم و چشمامو بستم. سرروش با سرعت وحشتناکے رانندگے مے کرد. از ترس مثل یه موش خودمو مچاله کردم و داد زدم: "چه مرگته؟"

نعره زنان گفت: "چرا اینکارو کردی؟ آبرومو بردی!"
اونقدر عصبانے و ترسناک شده بود که ترجیح میدادم حرفے نزنم. فکر کنم ارامتر شد چون وقتے به خونہ ی جدیدمون رسیدیم آروايش از حالت انقباض در اومده بود و دستهایش دیگه نمے لرزیدن!
با صدای گرفته ای گفتم: "متاسفم"

"_ مهم نیست"

سع کردم کارمو توجیح کنم: "باور کن دست خودم نبود! تو... تو نباید جلوی همه اون کارو مے کردی!"

"_گفتم که مهم نیست شب به خیر"

"_شب به خیر!"

همونطور که به طرف اتاقم می رفتم، شانه بالا انداختم و غرولندکنان

گفتم: "اصلاً به من چه؟؟؟؟"

سروش_ پیترا گرفتم آگه میخوری بیا!

خودکارمو زمین گذاشتم، کش و قوسه به بدنم دادم و پروزه ای رو که

نتیجه ی ۲ ماه زحمتم بود، توی کشوی میز کارم گذاشتم و از اتاق

بیرون رفتم. جعبه ی پیترا رو به طرف خودم کشیدم و با ولع مشغول

خوردن شدم!

سه تکه از پیترا رو که خوردم، سروش گفت: "دیگه شوهر مثل من از

کجا میخوای پیدا کنه؟"

با حاضر جوابی گفتم: "باغ وحش!" و لبخند زدم!

مخصوصاً پیترا مو پرت کرد رو زمین و بعد گفت: "آخ ببخشید حواسم

نبود! البته چیزیم نشد خودم خریده بودمش!"

با حرص نوشابمو رو سرش خاله کردم و گفتم: "این یکه رو هم

خودت خریده بودیش! مگه نه؟؟؟!!"

بعد برای اینکه بیشتر حرصشو درآرم، حولمو برداشتم، به سمت حمام

رفتم و گفتم: "در ضمن حمام فعالا اشغاله! مجبوری صبر کنه!"

حمام کردنم رو تا اونجا که می تونستم طول دادم. وقتی بیرون اومدم

اثری ازش نبود!! منم به تفاوت به اتاق خودم رفتم! با بیشترین

سرعت ممکن لباس پوشیدم و رفتم تا نگاهم به پروژم بندازم اما به جاش چند تا تکه ورق پاره پیدا کردم. دستام به لرزش افتاد و سرم گیج رفت! پسرهای احمق کار خودش بود حتما میخواست اینطوری تلافی کنه! زدم زیر گریه و خودموروی تخته پرت کردم. درمونده و خسته بودم! حالا چه جوابی باید به استادم می‌دادم؟؟؟

صبح با چشملی پف کرده از خواب بیدار شدم، فوری حاضر شدم و صبحانه نخورده به طرف پارکینگ رفتم. قبل از اینکه سروش بتونه عکس العمل خاصه نشون بده ماشین خودم رو روشن کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم. در تمام این روزها من و سروش بایک ماشینی به دانشگاه میرفتیم اما امروز دیگه نه!!! آبروی من ذره ای برای اون اهمیت نداشت پس من چرا باید ملاحظه شو میکردم؟! از آینه ماشین سروش رو دیدیم که پشت سر من حرکت می‌کرد!! بدون اینکه واکنش نشون بدم به راهم ادامه دادم!

وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاس رفتم! زیر لب با حرص گفتم:
"مے کشمت سروش!"

"_منو؟؟؟"

به سمت صدا برگشتم خود لعنتیش بود! پوزخندی زد و گفت: "چرا مے خوی منو بکشے دلت میاد؟"

"_خفه شو احمق! حالا من جواب استادو چه بدم؟"

"_این دیگه مشکل خودته!!"

"_مے".....

با اومدن استاد بحث ما ناتموم موند! سرجام نشستم!! وقت تحویل پروژہ ہا کہ شد، تپش قلبم شدت گرفت! نام ہا یکے یکے از دہان استاد خارج مے شد. بہ اسم من رسید! دهنم خشک شدہ بود و قدرت حرف زدن نداشتم! آروم بلند شدم و گفتم: "بلہ؟"

"_پروژتون؟"

با خجالت سرمو پایین انداختم و حرفے نزدم استاد کہ منظورمو فہمیدہ بود، با

لحن سرزنش باری گفت: "خیلے خوب! بشین بعدا حرف مے زیم" بغض تو گلوم گیر کردہ بود ولے بہ خاطر اینکہ غرورم جلو ی سروش نشکنہ، نشستم و تا آخر کلاس با نفرتے عمیق بہش خیرہ شدم!!! با تموم شدن کلاس نفس راحتے کشیدم! دست عسل دوست صمیمے چہارہہ سالم رو گرفتہم و گفتم: "بیا تا کلاس بعدی شروع نشدہ بریم بوفہ یہ چیزی بخوریم!"

"_باشہ بریم"

توی بوفہ ہمہ چیز رو بہ طور خلاصہ برای عسل تعریف کردم. با عصبانیت لیوان آبمیوش رو کو بیڈ روی میز و گفت: "تو باید ہمہ چیزو بہ استاد مے گفتے! اون پسرہ ی ہ سخرہ فکر کردہ کیہ؟؟"

"_ولش کن اعصابتو بہ ہم نریز! ارزشو ندارہ!"

"_ باورم نمیشه چقدر ریلکسه؟"

"_ بین الان کلاس بعدی شروع میشه به تحقیق داریم باید حداقل

این یکه رو تحویل بدم پاشو بریم"

با عسلبه طرف کلاس رفتیم. استاد به میز اشاره کرد و گفت:

تحقیقاتون رو بذارید روی میز من!"

کارموری میز گذاشتم که یهو سروش با عصبانیت اومد جلو

وگفت: "هه تو! بیا بیرون کارت دارم!"

داد زدم: "هه به خودت!"

نگاه غضبناکه بهم انداخت و گفت: "بهت گفتم بیا بیرون!"

پشت سرش به راه افتادم، به محض اینکه رسیدیم به جلی خلوت

گفت: "خب! تبریک میگم فکر نمے کردم انقدر زود انتقام بگیری

حالا سبک شدی؟"

گیج و متحیر پرسیدم: "چه داری میگه سروش؟"

"_ لعنتے! این کار خیله برام مهم بود! تو خیله بچه ای! خودتو به

اون راه نزن"

"_ میشه مثل آدم حرف بزنی منم بفهمم؟"

"_ چرا تحقیقمو برداشته؟"

"_ چه؟؟؟ چه داری میگے؟ من این ک..."

سیله محکمے که به صورتم زد باعث شد نتونم حرفمو ادامه بدم!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم! بغضم ترکید و زدم زیر گریه!

ہرجوری بود برگشتم سر کلاس و ترجیح دادم شانہ خالہ نکنم!
 سروش حتہ نیم نگاہے ہم بہ من ننداخت و این باعث شد کمے
 سرحال تر بشم! ہمہ چیز رو مو بہ مو برای عسل تعریف کردم دستے
 بہ صورتہم کشید و گفت: "دستش بشکنہ! جاش قرمز شدہ"

یادم افتاد کہ عسل کلاس زبان دارہ گفتہم: "عسل! من امروز ماشین
 آوردم! میتونم سر راہم توڑم برسونم"
 "باشہ آگہ زحمتے نیست ممنون میشم"

سوار ماشین شدیم اما ہرچے استارت زدہ بے فایدہ بود و ماشین
 روشن نشد. من و عسل از ماشین پیادہ شدیم. بارون شدید دی گرفتہ
 بود!

عسل گفت: "ہے اونجارو! آقا غولہ دارہ میاد!"
 نگاہ شو دنبال کردم و چشمہ بہ سروش افتاد کہ با آرش، دوستش،
 مے اومدن!

شانہ بالا انداختہم و بے تفاوت گفتہم: "خب کہ چے؟"
 عسل با شیطنت خندید و گفت: "بیا امتحانش کنیم اونوقت مے
 فہمیم این آقای مغرور کلہ شق چند مردہ حلاجہ!!!"
 "ولے من... فکر نمیکنم کار درستے..."

اما عسل حتہ مہلت نداد من حرفمو تموم کنم و داد زد: "آقای زند!"
 سروش متعجب بہ طرفمون اومد: "بلہ؟ مشکلے پیش اومدہ؟"

عسل گفت: "ماشین میشا خراب شدہ! ممکنہ یہ نگاہے بہش
بندازین؟"

"_بلہ خواہش میکنم"

آرش بہ طرفمون اومد نگاہے بہ من انداخت و بعد با نگرانے پرسید:
اتفاقے افتادہ؟ صورتت چے شدہ؟"

سروش با شنیدن این حرف بالآخرہ بعد از یک ربع سرشواز کاپوت
بیرون آورد و نگاہ ملتئمشو بہ من دوخت!

آروم گفتم: "بہ یہ کر مے حساسیت اشتهم و نمے دونستم!"

بہ نظر میر سید کہ آرش قانع ن شدہ با شہ اما اونقدر شعور داشت کہ
بحثو ادامه ندہ! سروش لبخند پر مہری زد و دوبارہ بہ کارش ادامہ داد!
گہگاہے آہے مے کشید و سرشو مے خاروند! واقعا خندہ دار شدہ بود!
آرش ہم پشت سر ہم بہش تیکہ مینداخت و مارو مے خندوند!
مخصوصا با صدای بلند رو بہ عسل گفتم: "عسل جان کلاست دیر
نشہ؟"

"_وای! راست میگے پاک یادم رفتہ بود!"

آرش در حالے کہ مے خندید گفتم: "جای تعجبم ندارہ! مگہ میشہ
خانومے منو ببینہ و حواسش جمع باشہ؟"

ہمہ زدیم زیر خندہ و آرش رو بہ عسل گفتم: "ماشین یہ کم اونور تر
پارکہ اگہ اجازہ بدین برسونمتون!"

عسل بہ من گفتم: "بریم؟! پس تو چے؟"

آرش_ "راست میگه بیا برسونمت!"

"نه ممنون شماها برین من منتظر مے مونم!"

"_باشه پس فعلا"

نیم ساعت از رفتن اسل و آرش میگذشت و من با ناامیدی زل زده بودم به سروش! بالاخره سرشو بلند کرد، خستگے تو صورتش موج مے زد! خدای من چقدر جذاب شده بود.

نگاهے به آسمون کرد و گفت: "بارون خیلے شدیدیه! رنگ میزنم جر ثقیل ماشینتو ببره! خودم مے رسونمت"

غرورم بهم اجازه نمے داد که قبول کنم بنابراین گفتم: "نه! فکر کنم خودم میتونم یه جوری تا خونه برم!"

واکنشش خیلے غیر طبیعیے بود! عصبے فریاد زد: "چقدر تو لجبازی!" محکم در کاپوت رو بست. تصمیم گرفت که بره اما پشیمون شد و دوباره برگشت شمرده گفت: "بریم میرسونمت!"

در مقابل لحن قاطعش جرئت گفتن نه رو ندا شتم. باهاش همراه شدم! بدون کوچکترین حرفے منو به خونه رسوند اما ما شینو پارک

نکرد پرسیدم: "نمیای تو؟"

بے توجه به سوال من گفت: "متاسفم!"

"_مهم نیست"

"_میخوام بدونے که میدونم کار تو نبوده"

"_چه خوب!!! نمیای تو؟"

سرشو پایین انداخت و گفت: "اگه تا این حد ازم بدت میاد و تحملمو نداری بهتره یه کم راحتت بذارم! دیر بر میگردم"
 " _عالیه"

وارد خونه شدم. دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم. خیلے گشتم شده بود و دلّم یه غذای خونگے خوشمزه مے خواست. مهم نبود که چقدر طول بکشه! حتے اگه مجبور مے شدم نیمه شب شام بخورم. برنج داشتیم کمے هم خورشت قیمه درست کردم با خودم گفتم: "تا وقتے غذا آماده شه حتما سروش هم میرسه!"

طرفای نیمه شب بود اما هنوز خبری از سروش نشده بود. برای خودم کمے غذا کشیدم و با اشتها مشغول خوردن شدم. کمے غذا هم برای سروش کنار گذاشتم و جمله ای کوتاه روی یک ورق یادداشت براش نوشتم:

غذات روی میزه!

انقدر خسته بودم که حتے حوصله ی نگران شدن برای سروش رو هم نداشتم! به تنها چیزی که مے تونستم فکر کنم تخت خواب گرم و نرمے بود که انتظارمو مے کشید. بلافاصله به خواب عمیق و شیرینے فرو رفتم. درست نمے دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای باز شدن در، از خواب پریدم. خواب من همیشه خیلے سبک بود و با کوچکتربین صدایے از خواب مے پریدم. به ساعتیم نگاهے انداختم ساعت حدودا سه ی صبح بود! حتما سروش برگشته بود، غلتے زدم

و دوباره چشمامو بستم. به هر حال مهم نبود اگه حته سروش خونه هم نمیومد!!! تنها چیزی که ممکن بود کمه منو ناراحت کنه مرگ اون بود!!!

با لحن محکمه گفتم: "همینه که من میگم! ما امروز میریم"

"نه من کله کار دارم! ما هیچ جا نمیریم!"

"این دیگه مشکل توئه این همه من کوتاه اومدم یه بازم تو بیا!

آبروی من اصلا برات مهم نیست؟"

"چرا شمال؟؟؟ ما نمیریم!"

"باشه! تو میتونه نیلی وله من میرم تنهایه!"

دستشو چندین بار لای موهایش فرو کرد و گفت: "من شوهرتم و

اجازه نمیدم جایه بری!"

شکلکه در آوردم و مثل دیوونه ها چند بار زیر لب تکرار کردم: "شوهر!

شوهر!"

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم: "این اسم به نظرم خیلے آشنا

میاد!!"

"آره! چیه؟ من شوهرتم! شوهر!!!"

"خیلے خب! هرچه که هسته!!! داییم این مهمونه رو فقط به

خاطر ما گرفته، زشته اگه نریم! در ضمن تو یه معذرت خواهه به من

بدهکاری!"

"من که قبلا ۱۰۰ بار گفتم ببخشید"

"_میدونے چیه فقط دو ساعت بہت وقت میدم کہ بہ کارات بر سے من وسایلتو جمع میکنم. من ہر جور شدہ میرم یا با تو یا بدون تو!!"

بدون اینکه منتظر جواب بمونم بہ طرف اتاقش رفتہ. غرولند کنان گفتم: "پسره ی احمق!"

ہر چہ لباس داشت تا کردم و ریختہم توی چمدونش. توی کمد بہ ہم ریختش چند تا دفتر نوت و یہ گیتار زبیا پیدا کردم! عجیب بود. تا حالانمے دوز ستم کہ اونم میتونہ گیتار بز نہ! برش داشتہم و ہر شغول نواختن شدم!!! بہ خودم کہ اوہدم یک ساعتے گذشتہ بود با عجلہ گیتار رویرجاش گذاشتہم ، بہ اتاق خودم رفتہم تا وسایل خودم روہم جمع کنم و بہ سرعت حاضر شدم. گوشیمو برداشتہم ، شمارہ ی سروشو گرفتم. صدای بوقے آمد و بعد صدای مردانہ ی سروش بود کہ در گوشے پیچید:

_بلہ؟

"_سلام"

_بہ بہ! علیک سلام خانوم خوش اخلاق!

"_کجایے؟"

_پشت سرت!

"_الان وقت شوخیہ؟"

_جدی میگم!!!

تلفن قطع شد و دسته از پشت به شانم خورد.

با تعجب گفتم: "تو اومدی؟؟"

"_ میبینه که اومدم!؟"

"_ نه! مثل اینکه هنوز امیدی به آدم شدنت هست؟"

"_ حاضری؟"

بعد بدون اینکه منتظر جواب بشه گفتم: "تو برو تو ماشین من
چمدونارو میارم!"

مطیعانه به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

خسته بود!!! از تمام حرکاتش و تک تک کاراش میتونستم بفهمم که
خستس! اینکه به اجبار داره به این سفر میاد! به خاطر قوله که روز
اول به همدیگه دادیم و اینکه سروش آمده نبود که به راحتی زیر قولش
بزنه! و سه عطای جاده بودیم که حس کردم کم کم داره خوابش
میگیره! آرام گفتم: "بزن کنار!"

با نگرانی پرسید: "مشکله پیش اومده؟"

"_ من میشینم پشت فرمون"

"_ چرا؟"

"_ تو خسته ای!"

لبخندی زد و گفت: "چیبه؟ نگرانم؟"

"_ اونکه آره! نگرانم ولی نگران خودم! من هنوز آرزو دارم! نمیخوام

جوون مرگ شم!"

با صدای خیلے آرومے، جوڑی کہ بہ سختے شنیدم گفت: "خیلے
خود خواہے!"

خندیدم! اونم خندید و گفت: "نمے دونستم بلدی بخندی!"
"خب حالا کہ فهمیدی!"

و دوبارہ لبخند زد! با شیطنت گفت: "خانو بہ چے مے خندی؟
مگہ من دلکم؟"

"نہ خدانکنہ این حرفا چہ؟"

خندید، برق رضایت تو چشمش دیدم و ادامہ دادم: "دوراز جون
دلک! حداقل بہ یہ دردی میخورہ!"

آروم ماشینوزد کنار و ما جامونو عوض کردیم!

با صدای خسته ای گفت: "پمپ بنزین دیدی نگہ دار! وقت نکردم
پرنس کنم! من میخوام یہ کم بخوابم!"

"خیالت راحت!" اینو گفتم و بہ راہ افتادم! کمے جلوتر بہ پمپ بنزین
پیدا کردم و توی صف شلوغش ایستادم تا نوبتمون بشہ! نگاہے بہ
سروش انداختم درست مثل بچہ ہا خوابیدہ بود، حتی خروپف
ہم نمے کرد. لبخند محوی زد و برای زدن بنزین از ماشین پیلاہ
شدم. بہ طور ناگہانے چشمم بہ رانندہ ی ماشین جلوے افتاد!!! زمان
قفل شد! صدای شکستن چیزی رواز درونم شنیدم و برای چند
لحظہ حتی نفس کشیدن رو ہم از یاد بردم! خودش بود! اون بود!
اون لعنتے! نامردی کہ نیمے از ثروتم و مهمتر از اون قلبمو ہم ربودہ

بود! چشم هایه که فقط به دنبال پول بودن!!! و حالا اینجاست!
 برخلاف میل من توجه رضا به سمتم جلب شد. با صدایه که روزی
 برای من زیبا ترین آواز دنیا بود، فریاد زد: "میشا!"
 چشمام سیاهه رفت و برای حفظ تعادل به کاپوت ماشین تکیه
 کردم! جلوتر اومد و گفت: "سلام عزیزم! خوبه؟!"
 از حسم تعجب کردم از اینکه این صدا دیگه هیچ جذابیتیه برای من
 نداشت، برام غیر قابل تحمل تراز صدای قورباغه ها شده بود! از
 نفرت عمیقیه که تمام وجودمو فرا گرفته بود تعجب کردم و ترسیدم!
 با صدایه پراز نفرت فریاد زدم: "خفه شو!" بعد پوزخندی زدم و ادامه
 دادم: "اینجا چیکار می کنه؟؟ تو الآن باید تو کاخ آرزوهات باشی! تو
 ایتالیا، لندن، کانادا یا"....

با پرونده گفت: "تو الآن عصبانه هستی بذار بعدا صحبت کنیم"
 "بعدا؟؟ بعدی وجود نداره من"....
 "اینجا چه خبره؟"

صدای سروش مانع از ادامه ی حرفم شد!
 رضا با وقاحت گفت: "من و عشقم داریم دو کلمه با هم حرف
 میزنیم! به تو ربطی داره؟"
 سروش دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما این دفعه من به جای اون
 با عصبانیت فریاد زدم: "البته که داره! چه جور به خودت اجازه میدی
 باهاش اینجوری حرف بزنی؟ اون شوهر منه!"

رضا خنده‌ی زشته کرد و به سروش گفت: "خوب! بهت تبریک می‌گم خوشگله! پول خوبی به جیب زدی؟! مگه نه؟؟؟"
 سروش با خشم گفت: "همه که مثل تو نیستن عوضه!" و یقه‌ی
 رضا رو گرفت! دستشو گرفتیم و گفتیم: "بیا بریم! ارزششو نداره!"

*

نم‌ه دونم واقعا نمیدونم چطور دل به همچین آدم‌ه بسته بودم البته
 اگه میشد اسم شو گذاشت آدم!! سروش هنوز هم خسته بود و من
 مسی‌ریزادی رواندگه نکرده بودم. با اینکه بے حوصله بودم مے
 خواستم رانددگه کنم اما خوش بختانه سروش با شعور تر از این حرفا
 بود خودش نشست پشت فرمون و به راه افتاد!

عصبانه نبود اما جا خورده بود و تعجب کرده بود درست مثل من!
 شاید اونم از اشتباه بزرگ من جا خورده بود! حتما داشت با خودش
 مے گفت عجب دختر بد سلیقه‌ی کوتاه فکری!

چند لحظه‌ی در سکوت سپری شد و بالاخره اون بود که این سکوتو
 شکست. با مهربانه گفت: "من ... واقعا... متاسفم!"

اشکهام روی گونه هام جاری شدند و به آرامه گفتیم: "نه! من متاسفم!
 برای خودم!"

_گریه نکن!

گریه شدت بیشتری گرفت. گفت: "این یه دستوره! بهت گفتیم گریه
 نکن!"

"_ چرا باید به حرفت گوش کنم؟"
 "_ خوب چون من شوهرتم!! عصبانے میشم وقتی مے بینم به
 خاطر اون آشغال داری گریه میکنے!"
 اشکامو پاک کردم! لبخندی زدم و گفتم: "چرا دوست نداری گریه
 کنم؟"

با شیطننت گفتم: "آخه اونجوری دیگه دلہ نمیداد اذیتت کنم!!!"
 چشمامو بستم و زبرلب گفتم: "شوهر!"
 سعه کردم به مفهوم این کلمه فکر کنم! همی شه وقتی این کلمه رو
 مے شنیدم یاد مردای شیکم کنده با سیبیل پر پشت مے افتادم.
 تصویر ذهنیم ازین کلمه رو با سروش مقایسه کردم و به خنده
 افتادم! اس اون شوهر کجا و این شوهر کجا!!! من عمالایه مرده بودم!
 همیشه زندگے مے کردم به امید اینکه به عشقے زیبا برسیم اما حالا حتے
 ذره ای عشق در زندگیم وجود نداشت! پس برای چه زنده بودم؟؟
 خوب یا بد این زندگے من بود و من باید این جهنمو برای خودم و
 سروش تبدیل به بهشت مے کردم! چشمهام رو گشودم به سوی یک
 هدف تازه! راهمو پیدا کرده بودم و باید موفق میشدم! هرچور که
 شده بود! من باید با تمام وجود عاشق سروش میشدم و کاری مے
 کردم که اون هم به من عشق بورزه! کارمو شروع کردم! از توی
 فلاسک برائش یه لیوان قهوه ریختم و دادم دستش! به طور آشکاری

تعجب کرد! خندید ، ابروهاشو با حیرت بالا انداخت و پرسید:
 ببینم چیزی میخوای؟ راستشو بگو چه فکر شومے تو کلتہ؟"
 از تہ دل خندہ ای کردم و گفتم: "چقدر تو بدبینے! حتما باید چیزی
 بشہ تا یہ لیوان قہوہ بہت بدم؟؟؟"

آہے کشید و گفت: "هیچوقت از کارات سر در نمیارم"
 با رضایت خندیدم و سکوت کردم.

با خودم فکر کردم آہ! درستشم ہمینہ! این سروشہ کہ باید تمام
 قلب و ذہن منو پر کنہ! سروش با اون جذابیت نفسگیر و خندہ
 های زیباش! با اخلاق، غرور و غیرت مردونش! و با چشمان عسلے
 خیرہ کنندش! ناخودآگاه از افکارم خندم گرفت. زودتر از چیزی کہ
 فکر شومے کردم عاشقش شدہ بودم!

با تعجب بہم زل زد و گفت: "بہ چہ میخندی؟"
 شانہ بالا انداختم و گفتم: "هیچے!!!"

کلشو خاروند ، با کلافگے دستاشورو بہ آسمون برد و گفت: 'ای
 خدا!!!!' و بہدرو بہ من ادامہ داد: "پیادہ شو! رسیدیم!" از ماشین پیادہ
 شدیم. تقریباً ہمہ برای استقبال اومدہ بودن. حتے ۷ سل و آزشم
 اونجا بودنو این باعث تعجب ما شد! دایے، زن دایے، صبا و پسر داییم
 سہیل! مادر، پدر، مہراد، خالہ و شوہر خالم ہم بقیہ ی کسانے بودن
 کہ برای استقبال از ما اومدہ بودن و البتہ یک نفر دیگہ! لیلا لیلا دختر
 یکے از دوستلی بابام بود و تا اونجایے کہ یادمہ ہمیشہ خودشو بہ

سروش مے چہ سبوند، بودن اون در این جمع ا صلابه نفع من نبود! اما باید بهش نشون مے دادم کہ حالا دیگه من هم سر سرو شم و به هیچکس اجازه نمے دم کہ به همسرم نزدیک شه!

نمیدونم چطور به فکرم رسید اینکارو بکنم! دست سرو شو محکم گرفتم و با خودم کشیدم. با تک تک افراد خانواده سلام و احوالپرسی مختصری کردیم تا اینکه به لیلا رسیدیم. لیلا برای دست دادن با سروش دستشو جلو آورد اما من دست راست سروشو کہ توی دستام بود محکمتر فشردم. لیلا با پروئے گفت: " فکر نمے کنم درست باشه با دست چپت دست بدی!"

با طعنه گفتم: "لیلا خانوم من فکر نمیکنم اصلا درست باشه کہ دست بدین!" و در مقابل چشمان حیرت زده ی لیلا رو به دایه گفتم: " دایه جون! ما خسته ایم! ممکنه لطفا اتاقمونو بهمون نشون بدین؟"

اتاق ما در طبقه ی دوم ویلا بود. منظره ی بسیار زیبایی داشت و پنجرش رو به دریا باز مے شد. رنگ دیوارها یا سه خوشرنگ و ملایمے بود کہ کاملا با پرده ها همخونه داشت. تخت خواب دو نفره ی زیبایی باروکش یا سه درو سط اتاق خودنمایه مے کرد. تابلوی رنگ روغن زیبایی هم با طرح یک گلدان و چند گل پژمرده روبه روی تخت به دیوار نصب شده بود.

سروش چمدونها رو روی زمین گذاشت، دایه با مهر بونه گفت: "یه
کمه استراحت کنین که بچه ها برای عصر کله برنامه ریختن!
گشتون که نیست؟"

لبخندی زد و گفت: "نه دایه جون شما بفرمایید ما که تعارف
نداریم!"

دایه از اتاق بیرون رفت. با دسته شدن در، تپش قلبم شدت گرفت!
اولین باری بود که با سروش توپه اتاق بودیم! ذهنم قفل کرده بود
و کار نمیکرد!

دستپاچه گفتم: "میشه بری بیرون لطفا؟ مه خوام لباس عوض
کنم!"

سرخ شد، سر شو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت! تپ شرت به
رنگهای سرخابه مشکه بایک شلوار مشکه ساده پوشیدم. موهامو
باز کردم، عطر زدم و کمه هم آرایش کردم!!! بعد داد زدم: "مه تونه
بیای تو!" چند دقیقه ای منتظر شدم اما خبری از سروش نبود! با
کنجکاو از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم! سروش روی
مبل راحتی نشسته بود و لیلا هم کنارش بود! صدای لیلا رو شنیدم که
با عسوه مه گفت: "سروش یه حرفه بزن!"

سروش سر شو پایین انداخت و گفت: "چه باید بگم؟ فکر نمه کنم
حرفه بین من و شما باشه!"

لیلا "سروش عزیزم با من اینطوری حرف نزن من دوستت دارم!"
 سروش منو دید که با دهان باز به شون خیره شده بودم. سریع به
 سمت اتاق رفتم! سروش فریاد زد: "میشا صبر کن!" و به دنبالم راه
 افتاد! با عصبانیت داخل اتاق شدم! سرمو تو بالشت فرو کردم و زدم
 زبر گریه! این انصاف نبود! اینکه سروش یه نفر دیگه رو دوست داشته
 باشه! صدای هق هقم بلندتر شد! سروش سراسیمه وارد اتاق شد و با
 نگرانی پرسید: "تو حالت خوبه؟"

"نه ناراحتم! ببخشید که خلوتتونو بهم زدم! چرا بر نمیگردی پیش
 لیلا جونت!؟"

فریاد زد: "بسه دیگه! من هیچ علاقه ای به اون زن ندارم!"
 پوزخندی زدم و گفتم: "اصلا میدونه چیه؟ به من چه؟"
 لبخند مرموزی زد و گفت: "آره خب! میگم نکنه که تو... حسودیت
 شده؟"

"نه! معلومه که نه! من... من... فقط یاد گذشته ها افتادم رصنا
 هم همینطوری منو گول زدو... من فقط یاد اونروز افتادم... خب
 ... نمیخوام این بلا سر توام بیاد!"

و بعد آسوده از اینکه به خوبه تونز سته بودم قهقهه رو لاپوشونه کنم،
 نفس راحتی کشیدم. با دلخوری گفتم: "لازم نکرده تونگران من
 باشه! من اونقدر بزرگ شدم که خوب و بد و تشخیص بدم!"

به طعنه ای که در حرفش بود توجهی نکردم! ادامه داد: "در ضمن بار آخرت باشه که به خاطره اون پسره گریه میکنه! گذشته ها گذشته! هیچ جوهریم نمیشه درستش کرد!"

د ستهام روروی گو شهام گذاشتم و فشردم، فریاد زدم: "بسه دیگه! دیگه نه خوام چیزی بشنوم!"

سرموزیر پتو فرو بردم اما از همون زیر هم آه بلندی رو که سرش کشید و حرفش رو که زیر لب میگفت: "دختره ی زبون نفهم!" شنیدم!

چ شمامو که از شدت گریه می سوختن بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

"_میشا!!! بلندشو!"

چشمامو باز کردم. صبا و عسل بالای سرم ایستاده بودن عسل گفت: "بیدار شو خانم! همه رفتن کنار دریا!"

"_ساعت چنده؟"

"_تقریباً شیش!"

بلند شدم و لباسامو خیلای سریع عوض کردم. رفتیم پیش بقیه! میخواستم پیش سروش بشینم اما زهه خیال باطل! لیلا خانم کنار سروش بدجوری جا خوش کرده بود! بهتر دیدم که مزاحمشون نشم اما رنگم به وضوح پریده بود و دستام یخ کرده بودن. بین عسل و صبا نشستم! صبا دستمو فشرد و لبخندی خواهرانه تحویلیم داد انگار

دلیل ناراحتیمو به خوبه مه دونست! آرش دوباره مثل همیشه، با شیطننت از راه رسید!

وسط جمع نشست! الحق که وجودش نعمته بود! با حرفاش و جوکش همه رو به خنده انداخت! با اینکه حته یک کلامه از حرفاشم نفهمیده بودم ناخودآگاه مه خندیدم! وقته که دیدم حضورم در جمع بے فایده، آروم از جام بلند شدم و گفتم: "ببخشید! من میرم که قدم بزدم"

صبا_منم میام!

"_ببخشید اما مه خوام به که تنها باشم"

اینو گفتم و از جمع دور شدم! روی شنها نشستم و به دریا زل زدم! آروم آروم بود! اونم دیگه حوصله ی جنب و جوش نداشت! درست مثل من! بدون هیچ حس خاصه! نه لبخندی، نه آرامشه و نه حته اشکه!!!

زیر لب گفتم: "بجوش ای اشک! هنگام خروج است!"

اما دریغ از حته یک قطره اشک!!! ساعتها به دریا نگاه کردم! هوا خیلے سرد شده بود، دست و پاها مو جمع کردم و تو خودم میچاله شدم اما بے فایده بود. به اجبار از جا بلند شدم و سمت بقیه رفتم که حالا با کمک آرش یک آتش بزرگ برای گرم کردن خود شون درست کرده بودن!

با خوشرویی ازم استقبال کردن و دوباره سر جای قبلیم، بین غسل و صبا، نشستیم. پدریه ظرف شیرینیه با چای بهم تعارف کرد، یکه برداشتم و مشغول خوردن شدم. چشمم به لیلا افتاد که با لودگه سعه میکرد یه تیکه شیرینیه بزرگ رو به زور بذاره تو دهن سروش. سروش هم کم کم داشت تسلیم مے شد و دهنشو باز میکرد. بغض عمیقے تو گلو م گیر کرد و بعد به طور خیلے ناگهانے چیزی رو به یاد آوردم. محکم زدم رو دست لیلا طوریکه شیرینیه روی زمین افتاد. همه با حیرت به این صحنه خیره شده بودند. لیلا با حرص پوزخندی زد و گفت: "چته دختره ی وحشه؟؟؟"

با عصبانیت داد زدم: "مواظب حرف زدن باش! اون شیرینیه دارچین داره!!!"

"_خب داشته باشه!!! مگه چیه؟ چرا رک نمیگے حسودیت شده؟" خندیدم و گفتم: "خب داشته باشه؟؟؟ حسودیم نشده ولے نمیخوام سروشو به کشتن بدم!! اون به دارچین حساسیت داره!"

لیلا هول شد و تنه پته کنان گفت: "من... م... من... من... نمیدون ستم!" بدون توجه به اون از جام بلند شدم و به ویلا برگشتم. عصبے بودم اما نمے توذ ستم گریه کنم. روی تخت دراز کشیدم. صدای در اومد و مے توذ ستم بوی عطر سرو شو حس کنم که داخل شده بود! به خودم زحمت ندادم که بلند شم!

سروش_ "متاسفم!"

"_برای خودت نگهش دار!"

"_پاشو بریم! همه منتظرن زشته!"

پوزخند زد و گفت: "زشت کارایه یه که تو و معشوقه جلوی همه
 مے کنین!"

"_من معشوقه ندارم"

"_به شعور من تو همین نکن! پس لیلا چیه؟"

از تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم.

با لحنی عصبی گفتم: "دفعه ی آخره که دارم میگم! من هیچ علاقه
 ای به اون ندارم!"

"_معلومه!"

"_بهت ثابت میکنم!"

دستمو کشید و منو به دنبال خودش کشوند. وقتی پیش بقیه رسیدیم،
 لیلا خودشو کمے کنار کشید تا جا رو برای سروش باز کنه! اما سروش
 گفت: "لیلا خانم! راحت باشین من میخوام پیش زتم بشینم." لیلا
 جا خورد و بیشترازاون من! با خجالت کنار سروش نشستم! آرش
 خنده ی بانمکے کرد و گفت: "بله دیگه؟! شما ام قاطے مرغاً؟!!"

سروش خندید و دوچل بانمک روی طرفین صورتش پدید آمد.

آرش بلند شد و گفت: "آقایون، خانوما بلند شین بریم به قدمے
 بزنینم که دلهم پوسید!"

با لحن عذرخواهانه ای گفتم: "من میمونم!"

غسل۔ "پس من و صبا ہم پیشت مے مونیہ!"
 ایندفعہ دیگہ مخالفتے نکردم و گفتم: "هرطور راحتین!" وقتے سه تاییے
 تنها شدیم، بے حوصله گیتار آرشو که روی زمین بود، برداشتم و شروع
 کردم به نواختن و خوندن":
 گل گلدون من شکسته در باد
 تو بیا تا دلم نکرده فریاد
 گل شب بو دیگه شب بو نمے ده
 که گل شب بو روز شاخه چیده
 گوشه ی آسمون پر رنگین کمون
 من مٹ تاریکے تو مثل مهتاب
 آگه باد از سر زلف تو نگذره
 من میرم گم میشم تو جنگل خواب
 گل گلدون من ماه ایوون من
 از تو تنها شدم چون ماهے از آب
 گل هر آرزو رفته از رنگ و بو
 من شدم رودخونه دلم یه مرداب
 آسمون آبه میشه اما گل خورشید
 رو شاخه های بید دلش مے گیره
 دره مهتابے میشه اما گل مهتاب
 از برکه های خواب بالا نمیره

تو که دست تکون میدی
 به ستاره جون میدی
 میشکفه گل از گل باغ
 وقتے چشمت هم میاد
 دو ستاره کم میاد
 مے سوزہ شقایق از داغ

درست نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای دست زدن به خودم
 اومدم. آرش_ "!!!؟؟؟؟ میشا! رو نکرده بودیا"!!!

سروش با چشمای گرد شده پیشم نشست و گفت: "نمے دونستم!"

آزردہ گفتیم: "تو هیچے راجع به من نمیدونے!"

سهیل بے خبر از همه جا گفت: "اگہ زمزمہ های عاشقانتون تموم

شده، بدمون نمیاد یہ دفعہ دیگہ گیتار زدنتو ببینیم!"

لبخندی زدم و گفتیم: "لطف دارین! ولے ما اینجا یہ استعداد کشف

نشده ی دیگہ ام داریم!"

عسل با خنده گفت: "به به! اینطور که معلومه فقط ما بے هنریم!

حالا این استعداد درخشان کے هست؟"

"_سروش"!!!

عسل رو به سروش کرد و گفت: "چرا زودتر بروز نداده بودی؟؟ زود

باش شروع کن"

سروش حیرت زده تراز قبل شروع به نواختن کرد:

بازم به یاد اشکام
 که مے ریخت از رو گونه هام
 هنوزم بعضے شبها
 مے شینم زیر نور ماه!
 یادش بخیر که دستات
 بود سوی دستام یہ روزی
 مے گفتے تو عاقبت
 توی آتیشم مے سوزی
 هنوز شبها دلم میگیره آروم میشینه!
 قاب عکستو بغل میگیره!
 آره نیستے و یہ بیقرارم
 وقتے نیستے من آروم ندارم
 چشملی خیسم باز مینویسن
 جز تو یاد هیچکے نیستم
 نیستے و من دارم مے میرم
 باز به یادت یہ گوشه میشینم
 هنوز شبها دلم میگیره آروم میشینه!
 قاب عکستو بغل میگیره!
 آره نیستے و یہ بیقرارم
 وقتے نیستے من آروم ندارم

چشمای خیسم باز مینویسن

جز تو یاد هیچکے نیستم

نیستے و من دارم مے میرم

باز به یادت یہ گوشه میشینم

هنوز شبها دلم میگیره آروم میشینه!

آروم میشینه!

چشمای خیسم باز مینویسن

نیستے و من دارم مے میرم!...

قطره اشکے از گوشه ی چشمش چکید، گیتار و روی زمین انداخت

ورفت!

با صدای غمگینے گفتم: "بیخشیید! راه طولانے بود ظہرم خوب

استراحت نکرد! خسته اس! دیگہ دیروقتہ منم میرم بخوابم!"

مہراد گفت: "آگہ زیاد خسته نیستے دلم میخواد یہ کم با ہم حرف

بزنیم!"

جا خوردم و خوشحال شدم! دلم خیلے برای حرف زدن بلهاس

تنگ شدہ بود! گفتم: "حتما! موافقے یہ کم قدم بزنیم؟"

"_آرہ بریم!"

با مہراد کنار دریا قدر میزدیم! خندیدم و گفتم: "داداشے!!! خیلے دلم

برات تنگ شدہ بود این چند وقت زیاد نتونستم بینمت!!"

"منم همینطور! اون خونہ بدون تو خیلے سوت و کورہ! کاش بودی!"

"تو نمیخوای ازدواج کنے؟؟؟ مثلاً دو سالم از من بزرگتریا!"
 سر شو پایین انداخت و گفت: "هنوز آمادگی شو ندارم! یعنی هنوز اون کسے رو کہ مے خوام پیدا نکردم! را ستش ام شب مے خوام دربارہ ی خودت حرف بزئم!"

با تعجب گفتیم: "من؟؟؟!! خوب شروع کن!"
 "راستش من از خیلے وقت پیش با سروش دوست بودم! خیلے بهتر از تو می‌شنا سمش! قبل از اینکه باهش ازدواج کنے، تو چ شمات بے تفاوتے بود، غمگین بودی، جوری رفتار میکردی کہ همه حس مے کردن با یہ مردہ سرو و کار دارن! ولے الآن یہ حس جدید توی تو پیدا کردم! یہ برق جدید توی نگاهت! من برادرتم میخوام راستشو بهم بگے! تو عاشق سروش شدی؟"

با شرم سرمو پایین انداختم و گفتیم: "تو میدونے رضا با من چیکار کرد! من به خودم قول دادم کہ فراموشش کنم و با شرایط زندگیم کنار بیام! خیلے زودتر از اونے کہ فکرشو میکردم، بهش دل بستم!!! ولے شرایطم حتے از قبل هم بدتر شد! چون اون منو دوست نداره!"
 "یہ کم بهش حق بده! ماجرای تو و رضا اگہ ۴ ماه طول کشید، قضیہ ی اون و زیبا ۳ سال طول کشید! فرقشو مبینے؟ اون ۳ سال بازیچہ ی دست اون دختر بوده! عاشقش بوده ولے راه اشتباهو

انتخاب کرده به جلی اینکه فراموشش کنه، ازش متنفر شده!! این
 بده! چون تنفرم به حسه! و اون این غم رو هرگز فراموش نمیکنه،
 نمے تونه قبول کنه که عشق واقعه وجود داره! همه رو مثل زبیا مے
 بینه! ولے آگه بهش کمک بشه میتونه بازم عاشق شه! این توئے که باید
 کمکش کنے!"

با گریه گفتیم: "به نظر تو من از پیش بر میام؟"
 "آره! من به تو ایمان دارم! کار سختیه ممکنه خیلے رنج بکشے
 ممکنه خیلے طول بکشه! ولے تو از پیش بر میلی! خودتو دست کم
 نگیر!"

"ممنون مهرداد! فکر کنم حالا واقعا راهمو پیدا کردم!"
 اشکامو پاک کرد و گفت: "هر وقت احساس تنهایی کردی، یا به کمک
 نیاز داشته، همیشه میتونه رو من حساب کنے! بهت قول میدم،
 هیچ وقت تنهات نمیذارم! حالا ام برو سروش تنهاس!"
 "واقعا ممنون! شب بخیر!"

داخل ویلا شدم و با این فکر که سروش داره بیرون قدر میزنه بدون در
 زدن وارد اتاق شدم. سروش توی اتاق بود و داشت لباساشو عوض مے
 کرد. بدون اینکه نگاهش کنم سرمو پایین انداختم و رفتم توی
 تخت! یکے از بالشت ها رو پرت کردم رو زمین و چشمامو بستم.
 سروش با خنده ی شیطننت آمیزی گفت: "تو که فکر نمیکنے من
 بخوام رو زمین بخوابم هان؟"

"_چے؟ یعنی تو میخوای رو تخت بخوابے؟"
 بالشت رو برداشت و انداخت روی تخت! کنارم دراز کشید و
 گفت: "تیرس! کاریت ندارم! کنه بهم اعتماد نداری؟؟؟"
 نفس عمیقے کشیدم، خندیدم و گفتم: "معلومه که نه! که یه یه
 دلکک اعتماد میکنه؟؟"
 باشینعلت بالشتو کوئید تو سرم وگفت: "مے خوام باهات حرف
 بزئم!"
 "_مے شنوم!"
 "_چطور اون چیزا رواج به من نفیدی؟"
 "_حساسیتت به دارچین رو چند وقت پیش اتفاقے از مادرت شنیدم!"
 "_و گیتار؟"
 "_خب، تو کمد اتاقت چند تا دفتر نوت و یه گیتار دیدم و حدس
 زدم که باید بلد باشے!"
 لبخند نفس گیری زد و پرسید: "دوستم داری؟"
 با صدای نه چندان محکمے گفتم: "چیزی کش یدی؟؟"
 م*ش*ر*و*ب که نخوردی؟؟؟"
 "_نه! چطور مگه؟"
 پوزخندی زدم و گفتم: "آخه توهملی گنده میزنے!"
 آهے کشید و گفت: "عجیبه! من به این خوشگلے، خوشتیبے، آقاییه!!!
 چطور هنوز نتونستم دل تورو ببرم؟؟؟!"

محکم زدم پشتش و گفتم: "اعتماد به نفس کا ذہن باید به این صفات
اضافہ کنے!"

"_ تو فقط بلدی حال آدمو بگیری؟؟!!"

با صدای خیلے آرومے، جوری کہ نشوہ گفتم: "تازہ حال گیری اساسے
موندہ و تو خبر نداری آقا!"

ولے مثل اینکه گوشش تیز تر از این حرفا بود! بلاشتو بغل کرد، چهار
زانو روی تخت نشست و گفت: "منظورت چیہ؟"

"_ خب! راستش! اصلا ولش کن مے دونم کہ ناراحتت میکنہ پس
ولش کن!"

"_ نہ! مے خوام بدونم بگو!"

"_ خب من خیلے کنجکام راجع بہ... خب قضیہ ی... تو
و... ام... زی... زیبا!"

جا خورد اما عصبانے نشد! گفتم: "ولش کن ببخشید کہ ناراحتت
کردم!"

در کمال تعجب و ناباوری گفت: "بالآخرہ وقتش رسید! مے دونستم کہ
روز این سوالوازم مے پرسے! و از قبل خودمو آمادہ کردہ بودم! پس
برات تعریف مے کنم"

"_ جدا؟؟؟ یعنی تو اینکارو میکنے؟"

"_ آره! اما هیچکس دیگہ ای نباید بفہمہ! این داستن ممکنہ تا خود
صبح طول بکشہ!"

"_معنون!"

"_نیازی به تشکر نیست خودم نیاز داشتم با یک حرف بزنم تا کمه سبک بشم!"

از جاش بلند شد و به طرف در رفت. با اعتراض گفتم: "به همین زودی جا زدی؟ کجا داری میری؟"
خندید و گفت: "چقدر تو عجوله دختر دارم میرم به فلاسک قهوه بیارم که وسط داستان خوابمون نبره!"

از در بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دو فنجان و یک فلاسک پراز قهوه برگشت.

روی تخت، رو به روم نشست و شروع کرد:

چهار سال پیش بود! یه روز تابستونه! برای عوض کردن آب و هوا تصمیم گرفتیم یک هفته ای به ویلامون تو لواسون بریم. تو همسایگه ویلامون خانواده ای زندگه مے کردن که به ظاهر خیلی محترم بودن. نسبتا خانواده ی پر جمعیتے بودن. سه تا دختر به نامهای زیبا، فاطمه و فریده و دو تا پسر به نامهای قاسم و عباس داشتن. من زیبا رو درست و حسابے ندیده بودم تا اونروز! اونروز صبح برای خرید از ویلابیرون اومدم، توی راه برگشت دختری به طرفم اومد و با خوش رویے سلام و احوالپرسے کرد در حاله که من اصلانمے شناختمش! وقتے حالت سردمو دید با دلخوری پرسید: "شناختید؟"
"_نه معذرت میخوام به جا نیاردم!"

"_من زیبا ام دختر همسایتون!"

"_اوه! بله زیبا خانوم ببخشید! تشریف بیارید داخل!"

"_نه ممنون باید برم فعلاً!"

"_به سلامت!"

وقتی به ویلا برگشتم همش به زیبا فکر میکردم! الحق که اسمش برازنده‌ی ظاهر فریبندش بود! چهره‌ی دل‌نشین و زیبایی داشت و یک معصومیت خاص! ناخواسته جذبش شدم هر روز به بهانه‌ای از ویلا می‌زدم بیرون تا ببینمش! اون موقع فقط ۱۸ سالم بود! بچگه کردم! می‌دیدم که اونم نسبت به من بی تفاوت نیست! اونم خیلے سعی می‌کرد خودشو به من نزدیک کنه! اما من همه‌ی اینارو به پلای عشق می‌داشتم. نه بی‌قیدی و بی‌شرمی! به روز که مثل همیشه دیدمش پرسیدم: "شما نامزد دارین؟"

"_نه! نه!"

خندیدم و گفتم: "مے تونم شمارتونو داشته باشم؟"

لبخنے زد و گفت: "البته! چرا که نه! البته چون من شمارو می‌شناسم شمارو بهتر می‌دونم و گرنه من دختری نیستم که به هرکس شمارو بدما!"

من احمق از خود شحاله تو پوست خودم نمی‌کنجیدم با خودم می‌گفتم این همون کسیه که من می‌خواهم! با حجب و حیا و کسے که دوستم داره! قرار بود به هفته تو لواسون بمونیم ولی به خاطر

اصراهای من برای عوض کردن روحیه مون دو هفته موندیم و بعد برگشتیم تهران! چند روزی گذشت و من خیلے بے تاب زبیا شده بودم. بالاخره بعد از کله کلذ جارفتن با خودم بهش اس ام اس دادم:

سلام خیلے دوست دارم دوباره بینمتون!

سروش

بعد از چند دقیقه جواب داد:

سلام آقا سروش! مشتاق دیدار!

اوذ شب خیلے بچه بازی درآوردم سنم خیلے کم بود بهش گفتم که دوستش دارم! اون هم گفت که همین حسو نسبت به من داره و از من خواست که با هم دوست باشیم!!! من که از خوش حالے نزدیک بود بال درآرم!! همیشه با خودم مے گفتم برای اینکه ازدواج موفقے داشته باشم باید مدتها با دختر مورد نظرم دوست باشم تا با همدیگه آشنا بشیم! و زبیا ای شرایطو جور کرده بود! اختلاف طبقاتے ما خیلے زیاد بود! خانواده ی زبیا یه خانواده ی پرجمعیت بودن که تقریباً از مال دنیا به جز خونہ ی کوچیکشون توی لواسون چیز دیگه ای نداشتن!

سه سالے با هم دوست بودیم، یواشکے مے رفتیم بیرون! زبیا عاشق مهمونے بود و با دخترای خانواده های پولدار دوست! منم تقریباً هرشب توی مهمونے ها همراهش بودم. تو اون مهمونیا زیاد با

پسرای خوشتیپ و پولدارمے گشت و من احمق به جای اینکه
 بشنا سمش و باهانش بهم بزخم افتخارمے قدم که همچین دوست
 دختری دارم!!! کم کم زمزمه ها شروع شد! همین پارسال بود! حتما
 یادته توی دانه شگاه تقریبا همه مے دوزستن من و زینا با همیم! همه
 ی حرفایه که پشت سرش مے زدنو نادیده گرفتم و هر روز بیشتر از
 دیروز بهش علاقه مند میشدم! اما قسم مسخووم توی این سه سال
 دست از پا خطا نکردم! منظورمو که مے فهمے! یہ شب مهرداد و آرش
 اومدن پیشم! آرش مے گفت که شنیده زینا با یہ پسره دیگه اس و مهرداد
 مے گفت: "سروش چشماتو وا کن! این دوستے آخر و عاقبت نداره"
 اما من با عصبانیت سرشون داد زدم و گفتم: "همه ی چیزایه که
 پشت سر زینا میگوین حرف مفته!! اون از برگ گلم پاک تره!"
 اینجای داستان که رسید یہ کم قهوه برای خودش و من ریخت و
 پرسید: "تو تا حالا آرشو عصبانے دیدی؟"

گفتم: "نه تنها ندیدم بلکه حتی نمیتونم تصورشو هم بکنم!"
 با تا سف گفت: ولے اون شب آرش با عصبانیت سرم داد زد، دست
 مهرداد و گرفت و گفت اگه با زینا به هم نزنم دیگه دوستیمون تموم
 میشه! اونهارفتن و من موندم و تنهایے ولے به خودم امید مے دادم که
 من مهم ترین آدم زندگیمو عشقمو از دست ندادم! توی همون مدت
 کلے پول برای زینا خرج کرده بودم طوریکه پدرو مادرم شک کرده
 بودن که شاید من معتاد شده باشم!!!! کم کم زمزمه ها کار خودشونو

کردن و من بدبین شدم! بدبین که نه! در واقع واقع بین شدم! یکے دو ماهے زیبا روزیر نظر گرفتہ! یعنی تعقیب کردم! ہر ہفتہ با یہ پسر مے دیدمش اغلبشونو توی مهمونیا دیدہ بودم! فہمیدم کہ حق با آرش و مہراد بودہ وبہ قولے:

این خانہ از پای بست ویرانست!

باہاش بہم زدم! کلے اشک تمساح ریخت! تک تک کلماتش حالمو بہ ہم میزد! قطرہ قطرہ اشکاش مثل تیغ روی رگم فرود مے اومد! بہ قول خود زیبا بیرحمانہ باہاش بہ ہم زدم! رفتہ سراغ آرش و مہراد از شون معذرت خواہے کردم و قاضیہ رو بہ شون گفتہ اونا ام ہمون کاری رو کردن کہ دوستای خوبی انجام میدادن! خیلے کمکم کردن! من سادہ لوح فکر میکردم از شر زیبا راحت شدم!"

جرعہ ای از قہوہ اش نوشید! آہے کشیدم و گفتہم: "یعنے بازم اومد سراغت؟"

خندید و گفت: "میدونے تو مثل این بچہ ہای بے حوصلہ مے مونے کہ دوست دارن ہمون اول آخر قصہ رو بشنون! زیبا سراغ من نیومد بلکہ رفت سراغ پدر و مادرم!"

با تعجب گفتہم: "چے؟؟ چرا اینکارو کرد؟"

"بہشون گفتہ بود کہ من باہاش رابطہ داشتہم خوب منظورم از رابطہ رو کہ مے فہمے!! مادرببیچارم با اون قلب ضعیف و حال مریضش نزدیک بود سکتہ کنہ! پدرم میخواست ہمون شب منواز

خونہ بیرون کنہ! اینجا بود کہ مہراد و آرش بہ دادم ر سیدن و دا ستان اصلے ماجرا رو بری بابام گفتن بعد از کلے قسم خوردن و التماس کردن اون بالاخرہ حرفمونو باور کرد! ولے هنوز از دستم ناراحت بود کہ با مخفے کاری سه سال با یہ همچون دختری دوست بودم! همون موقع ها بود کہ فهمیدم مہراد بہ شدت از یہ چیزی رنج مے برہ و فهمیدم مو ضوع مربوط بہ تونہ و اون پسرہ رضا!!! خب از اینجا بہ بعدشم کہ دیگہ خودت میدونے!

زیر لب گفتم: "تو هنوزم فراموش نکردی!"

"چرا! راستش چرا من تازه مے فهمم اون حس عشق نبودہ یہ حوس بچگانہ بودہ فقط ہمین! مشکل من اینہ کہ دیگہ نمے تونم بہ هیچ ژنے اعتماد کنم!"

رک بہش گفتم: "میدونے من فکر مے کردم فقط خودم احمقم! اون موقع کہ تو پمپ بنزین رضا رو دیدیم فکر کردم لابد با خوت مے گے عجب دختر احمقے عاشق چہ کسے شدہ بودہ ولے حالا میبینم وضع تو صد برابر بدتر از منہ! رک بگم باعث شدی بہ خودم امیدوار بشم!"

خندید و گفت: "تو چے؟ هنوز بہ رضا فکر میکنے؟"

"نہ! واقها نہ! در واقع احساس میکنم یہ چیزی دارہ درونم جوونہ میزنہ! درست اسمشو نمیدونم شاید یہ عشق تازه"
با تعجب گفت: "تو نمیتونے عاشق کسے بشے!"

گفتم: "تترس! من بهت خ*ی*ن*ن*ت نمیکنم و زیر قولم نمے
زنم این حس رو همیشه توی خودم نگه مے دارم!"
"خوبه!"

"خیله دیره! بهتره بخوابیم!"

هر دو کنار هم دراز کشیدیم و به محض بستن چشمامون به خوابه
عمیق و شیرین فرو رفتیم!
صبح، وقتی که از خواب بیدار شدم، سروش هنوز خواب بود! به
ساعتم نگاه کردم و گفتم: "اوه خدای من! یازده و نیمه!"

شب گذشته رو به یاد آوردم دو سه ساعته بیشتر نخوابیده بودم، اما به
یاد داشتم وقتی که داشتم در خوابه شیرین فرو مے رفتم سروش هنوز
کلافه بود و خوابش نمے برد! فکر کردم با این حساب باید خیلے کمتر
از من خوابیده باشه! دلم نیومد بیدارش کنم. سریع لبا سامو عوض
کردم و به طبقه ی پایین رفتم. به نظر میومد بقیه هم خیلے
سحرخیز تر از من نبوده باشن چون وقتی من بهشون ملحق
شدم، تازه برای خوردن صبحانه دور میز ناهارخوری نشسته بودن بلند
گفتم: "صبح بخیر!"

آش _ "به به! ظهر شما ام بخیر! ساعت خواب!"

مادر با مهر بانه گفت: "بچه مواذیت نکن! حالا انگار خودت خیلے
زود بیدار شدی!!"

سهیل با خنده گفت: "از آرش که نباید بیشتر ازین انتظار داشت! اما تو چه میشا؟ همیشه سحرخیز بودی؟"

"_ دیشب یه کم دیر خوابیدم!"

پدر_ "بابا جون پس سروش چرا نمیداد؟ مگه صدش نکردی؟"

جرعه ای از چایم نوشیدم و گفتم: "نه! بهتره شما ام بیدارش نکنین!

خیله خسته اس دیشب دیر خوابیده!"

آرش با لبخندی که سعه در مخفه کردنش داشت گفت: "معلوم

نیست دیشب تا دیروقت چیکار میکردین"!!!

همه خندیدن ، صورتم سرخ شد و سرمو پایین انداختم!

سروش هم بالاخره از خواب دل کند همینطور که روی صندلی کنارم

مے نشست به آرش گفت: "آی آی آی فکره خرابه"!!!!

آرش_ "بعله دیگه یکه دیگه ء شق و حال شو میکنه، فکر ما خرابه"!!! از

رنگ و روت معلومه دیشب بهت خوش گذشته ها!"

دوباره صدای خنده ها بلند شد از خجالت تا جایه که میشد سرمو

تو بشقاب فرو کردم و خودمو به نشیندن زدم!

ء سل سر شو به گوشم نزدیک کرد و گفت: "امان از دست این آرش

اینجا ام دست از این کارش بر نمیداره!"

آرش به محض اینکه صبحاژ شو تموم کرد گفت: "خوب! خانما تا ما

آقایون میریم تو حیاط یه دست والیبال بزنینم، شما ها ام نهار و آماده

کنین!"

عسل با اعتراض گفت: "؟؟؟!! آخه میتروسم خسته شین!!"
 مادر و زندای به دامون رسیدن! مادر با مهر بانه خاص خودش
 گفت: "نمه خواد!!! شما ها برین خوش بگذرونین! غذا با ما!"

*

مردام شغول بازی والیبال شدن و ما رفتیم قسمت از حیاط که تاب
 داشت! از بچگه عاشق تاب خوردن بودم! تاب هلی ویلای ما سه
 نفره بود، من، صبا و عسل روی یه تاب نشستیم و خوشحالیمون
 بیشتر به این خاطر بود که لیلا با ما نیومده بود! انقدر شغول حرف
 زدن شدیم که اصلاً نفهمیدیم زمان چطور گذشت.

با صدای زندای که ما رو به ناهار دعوت م کرد وارد ویلا شدیم!
 به وحض وارد شدن عسل با کمه اغراق گفت: "آه چه بوی بدی
 میاد!"

مادر "دست شما درد نکنه حالا دیگه غذای ما بوی بد میده؟"
 عسل "من غلط بکنم همچین حرفه بزئم! فکر کنم این بو مال
 آقایونه!!!"

همه خندیدیم و من با تعجب گفتم: "پس سروش کجاس؟"
 مهرداد "رفته دوش بگیره!"
 آرش بلند شد تا سر میز بشینه که عسل جلو شو گرفت و گفت: "آقایون
 تا دوش نگیرین خبری از ناهار نیست!"

و به این ترتیب مجبورشون کرد که اول دوش بگیرن و بعد ناهار بخوریم!!!

بعد از ناهار، شطرنج بازی کردیم، حرف زدیم و کمه هم استراحت کردیم. بعد از ظهر دوباره رفتیم کنار دریا و آتیش درست کردیم قرار شد پدر و دایه برامون جوجه کباب درست کنن. به یاد بچگیامون یه قلعه‌ی شن درست کردیم و کنارش روی شن‌ها با انگشت اسمامونو نوشتیم! بعد از اثر هنرمون عکس گرفتیم!!

سروش با چهره‌ی آشفته جلو اومد و بدون مقدمه گفت: "من باید همین حالا برگردم تهران!"

با نگرانی پرسیدم: "اتفاقه افتاده؟"

"_مامان حالش دوباره بد شده!"

"_منم باهات میام"

"_نه! تو همین جا بمون احتمالا چیز خاصی نیست"

مخالفت کردم و گفتم: "درست نیست تو این وضعیت تنها بری! منم میام"

"_باشه پس زودتر بریم!"

از همه عذر خواهی کردم و قضیه رو برایشون توضیح دادم. پدر با نگرانی گفت: "بهتره زودتر برین وله ما رو بے خبر نذارین"

"_چشم حتما"

با بیشترین سرعت ممکن و سایلو جمع کردم و راه افتادیم. سروش با سرعت بالایی حرکت می‌کرد و خیلی زود به تهران رسیدیم. به بیمارستان که رسیدیم خبر دادن خطر جدی نبوده و خوشبختانه رفع شده! کارای ترخیصی داشت انجام میشد. با احتیاط ملارو سوار ماشین کردم و خودم هم روی صندله عقب پی‌شش نشستم. پدرو سروش جلو نشستن و به طرف خونگی پدرو مادر سروش رفتیم. توی راه به پدرزنگ زدم و خبر دادم که خوشبختانه خطر رفع شده. مادر با رنگ پریده رو به من گفت: "ببخشید مادرجون! شما هارم از مسافرت انداختم، نگرانتون کردیم! عباس (پدر سروش) نباید بهتون چیزی می‌گفت! می‌بینی که من حالم خوبه"

گفتم: "اتفاقا پدرجون کار درست کرده! تازه دیرم به ما خبر دادین! مگه ما غریبه ایم؟ سلامتت شما مهم تره! سفر که همیشه می‌شه رفت!"

مادرجون با مهربانی لبخندی زد و پیشونیمو ب*و*سید.

*

آخرای شب بود که سروش گفت: "میشا بهتره دیگه بریم!!" مادر شوهر من زن واقعا خوش قلب و مهربونه بود که خیلی زیاد دوستش داشتم حتی قبل از اینکه با سروش ازدواج کنم علاقه‌ی زیادی به این زن مهربون داشتم.

با نگرانگی گفتم: "بهتر نیست من پیش مادر بمونم؟"

مادر بہ جای سروش جواب داد: "نہ مادر جون! مے بینے کہ مں حالم خوبہ! تو برو بہ زندگیت برس عزیزم! سروشو ہم تنہا نڈاز!"
 مہلیمانہ چشمے گفتم و با سروش ہمراہ شدم.
 وقتے بہ خونہ رسیدیم، سروش با صدایے کہ خستگے توش موج مے زد گفتم: "ببخشید! خیلے خستہ شدی! باید حرفمو گوش میگردی و ہمونجا مے موندی!"

"بے خیال! خودم بیشتر از این حوصلہ ی اونجا موندنو نداشتم!"
 "مں میرم بخوابم شب بخیر!"
 "شب بخیر!"

اونشب ہم بدون هیچ تغییری بہ پایان رسید و یک روز تکراری دیگہ شروع شد!

*

روز جمعہ بود کہ مادر از شمال زنگ زد و گفت کہ دارن بر مے گردن.
 با ہممشون حرف زدم و از تک تکشون خواہش کردم مراقب خودشون باشن و با احتیاط بیان! چند روزی بود کہ حس مے کردم سروش کمے تغییر کردہ، تغییراتے شیرین و درعین حال تر سناک!
 یہ بیشتر بہ خودش مے رسید، مہربونتر شدہ بود و نگاہا شم عمیقتر!
 مگر نہ اینکہ اینہا ہمہ نشانہ ہای عشق بود؟؟؟؟!! اما ترس مں از این بود کہ این بار سروش عاشق چہ کسے شدہ؟

سروش با تیپ اسپرته که جذابیتش شوده برابر کرده بود، از اتاق بیرون اومد! بوی خوش ادکلنش فضای خونه رو پر کرده بود! چه شمانش از شادی برق میزد. با شادمانه گفت: "حاضر شو! شام مهمون من!" با تعجب ابرو هامو بالا انداختم، حاضر شدم و کمه عطر هم به خودم زدم!

از اتاق که بیرون رفتم سروش با شیطننت گفت: "به! چه خوش تیپ شدی!"

"نه خوشتیپتر از تو!!!"

خنده ای کرد و با هم به طرف ماشین رفتیم.

تا به حال انقدر خوشحال ندیده بودمش! لحظه ای نبود که لبخند روی لباش نباشه! مدام شوخه می کرد و می خندید. وقتی به رستوران رسیدیم، ماشینو پارک کرد بعد به طرف من اومد و در رو برام باز نگه داشت. رفتاری که هرگز ازش سراغ نداشتم. وارد رستوران شدیم و منو به طرف میزی که رزرو کرده بود، برد! صندله رو برام بیرون کشید و خودش هم رو به روم نشست. اشتها می به غذا خوردن نداشتم با این حال با اصرار می اون کمه غذا خوردم.

با نگرانی پرسید: "حالت خوب نیست؟"

"چرا! ولے یه کم دل شوره دارم نمے دونم چرا!!! فکر کنم آگه بریم یه

فضای باز بهتره"

"_ می خوام بریم پارک؟"

مثل بچہ ہا از خوشحالیہ جیغ کوتاہے کشیدم و گفتم: "آخ جون!

بریم تاب سواری!"

خندید و ہمونطور کہ ماشینوروشن مے کرد گفتم: "باشہ بابایے! آب

نباتم مے خوای برات بخرم؟؟"

چیزی نگفتم فقط با خوشحالیہ خندیدم.

بہ پارک کہ رسیدیم صبر نکردم تا بیاد و درو برام باز کنہ! از ماشین

پریدم بیرون و ہمینطور کہ با خوشحالیہ زاندا الوصفے مے دویدم دست

سروشو گرفتیم و اونو ہم بہ دنبال خودم کشوندیم!

خندہ ی زیبایے کرد و گفتم: "یواشتر آلم میخوریم زمین!"

بدون توجه بہ حرفش، بہ سرعت یہ شتری دویدم و روی یکے از تاب

ہا نشستیم. سروشم روی تاب کناریم نشست با اعتراض گفتم: "پس

کے منوہل بدہ؟؟"

خندیدو گفتم: "خودت تنبل خانم!! مگہ بلد نیستے؟!"

"بلدم! اصلا بیا مسابقہ بدیم!"

"باشہ"

شروع کردم بہ تاب خوردن ہر لحظہ بیشتر اوج مے گرفتیم و جالب

این بود ہر دو موم بہ طور ہمزمان و م ساوی عقب و جلو مے رفتیم!

سرعت تاب خوردنشو کم کرد و پایین اومد، گفتم: "آہ! من دیگہ سرم

دارہ گیج میرہ! بیا بریم!"

"باشہ! پس برو کنار من میخوام پیرم!"

"چے؟؟ خطرناکہ!! میفتیا!"

با لجاجت گفتم: "نہ! من میپر!"

"باشہ"

خوشحال ازنکہ حرفمو بہ کرسے نشوندہ بودم، آملاہی پریدن شدم!
 ناذیہ ہلی آخر وقتے کہ دیکہ پریدہ بودم، کار احمدقانہ ای کرد و
 جلوی تاب ای ستاد!!!! منم صاف افتلام تو بغلش و البتہ ہردو تامون
 با مخ خوردیم زمین!!!!!! پام بدجوری پیچ خوردہ بود و ہمہ ی
 لباسم خاکے شدہ بودن. از درد پام ناخودآگاہ گریہ کردم!

باترس گفتم: "چیریت شد؟ حالت خوبہ؟"

مشتے بہ شانش زدم و گفتم: "تقصیر توئہ! چرا اومدی جلو؟؟؟"

"ترسیدم بیفتے"

"آہان مرسے کہ باعث شدی نیفتم!"

شروع کرد بہ ماساژدان مچ پام و گفتم: "حالا کہ چیزی نشدہ!

بیخشید!!! دیکہ گریہ نکن! منو مے بخشے؟"

با شیطننت گفتم: "بہ یہ شرط!"

"چے؟"

"برام بستنے بخر!"

کمکم کرد بلند شم ، بہ طرف مغازہی بستنے فروشے کہ توی پارک

بود رفتیم و دوتا بستنے خرید. کمے ساکت تر شد.

پرسیدم: "چیزی شدہ؟"

"راستش مے خوام باهات حرف بزئم!"

"خوب بزئ!"

"میترسم!"

"خنده ای طولانے کردم و گفتم: "مگه من لولوام؟؟"

"راستش من از لولوام انقدر نمے ترسم!"

با دلخوری ساختگے گفتم: "دستت درد نکنه!"

اشک توچ شماش حلقه زد و گفت: "من میترسم که مثل همی شه

چیزی بگے که داغونم کنه! اما با این حال من امشب همه چیزو

بہت میگم! من... من... دوستت دارم!"

نفسم حبس شد و قطرہ ای اشک از چشمم چکید. برای لحظہ ای

خشکم زد. شانه هامو گرفت و محکم تکان داد و گفت: "خواهش

میکنم یہ چیزی بگو!"

تعجبم بیشتر از این بود که داشت گریه مے کرد! منم زئر گریه

ومیان حق حق گریه در آغوشش فرورفتم، سرمو گذاشتم رو سینش و

به گریه کردن ادا مه دادم، همینطور که مو هامو نوازش مے کرد

گفت: "تورو خدا یہ چیزی...."

صدای زنگ موبایل اجازه نداد حرف شو تموم کنه! از آغو شش بیرون

اومدم، به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و جواب داد.

"_بله؟"

"_چے؟"

—
"باشه! باشه!"

—
"آره!"

به جز این چند کلمه چیز دیگه ای نگفت اما چهره اش خیره
نگران به نظر می رسید.

چهرش و در هم کشید، شدت پایین آمدن اشکهاش بیشتر شد، انگار
بر سر گفتن یا نگفتن چیزی با خودش کلنجار می رفت.

با ترس پرسیدم: "چیزی شده؟"

"میگم ولی باید قول بدی آروم باشی!"

"قول میدم!"

چشماشو بست و زیر لب زمزمه کرد: "مهراذ!"

برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد و بعد شروع کرد ضربان قلبم
به شدت بالا رفت با صدایی که دیگه مطمئن نبودم متعلق به خودم

باشه پرسیدم: "چش شده؟ حرف بزن!"

به نفس نفس زدن افتادم و گریه کردم!

گفت: "تو قول دادی! خواهش میکنم آروم باش!"

او هم گریه میکرد!

ملتمسانه گفتم: "تورو خدا بگو!! بگو!"

با صدای گرفته ای گفت: "تو جاده تصادف کرده!"

—
"خب؟"

من من کنان گفتم: "د...د...درجا....مردہ!"

میان گریہ خندیدم و گفتم: "شوخے بے مزہ لی بود!"

اما او همچنان گریہ مے کرد و من فهمیدم کہ شوخے نمے کند! دنیا روی سرم خراب شد! مغزم کار نمے کرد! اشکها بے امان بر صورتم فرود مے آمدن! با صدای نا آشنایے نعره زدم: "نه! نه! مهرا! مهرا! مهرا! بگو دروغه! سروش داداش من نمردہ! نمے تونه مردہ باشه. مهرا من زندس بگو کہ دروغه!"

روی زمین افتادم و زلزدم. سروش کنارم نشست و دستامو گرفت، سرمو گذاشتم روی سینش و دیگه چیزی نفهمیدم!

به هوش کہ او مدم، نوی تخت اتاق خوابم بودم، سروش روی صندلے کنار تخت نشسته بود و لباسے مشکے به تن داشت. ته ریش درآورده بود و به نظر مے اومد حداقل هشت کیلو لاغرتر شده باشه!!! احساس ضعف می کردم، سرم سنگین بود و چشمام سیاهے مے رفت. چند لحظه طول کشید تا اتفاقے رو کہ افتاده بود به یاد بیارم!!! هنوز هم باورم نمیشد برادر عزیزم، سنگ صبورم، بهترین همدم دیگه در این دنیا نبود! دیگه نفس نمے کشید! با صدایے کہ حتی به گوش خودم نمے رسید پرسیدم: "چند روزه کہ بیهوشم؟"

سروش سرشو بلند کرد، لبخندی زد و گفت: "به هوش اومدی عزیزم! خدا رو شکر! ۴ روزه کہ بیهوش افتادی!"

با حیرت گفتم: "مهرا؟"

سرشو پایین انداخت و آروم گریه کرد! به سرعت از اتاق خارج شد و دقایقه بعد با ظرفی پر از سوپ برگشت. کنارم نشست و قاشقوبه طرف دهنم گرفت گفتم: "نمیخوام"

"_ باید بخوری ۴ روزه به جز آب چیزی نخوردی!!"

"مے خوام بمیرم!"

عصبه گفتم: "دیگه این حرفو نزن!"

و قاشقوبه زور تو دهنم فرو کرد. چند قاشق خوردم و گفتم: "برو بیرون میخوام تنها باشم!"

اونشب تا شب به هیچکس اجازه ندادم وارد اتاقم بشه. یکسره گریه میکردم و با عکس داداش خوبم حرف مے زدم اونقدر که دیگه اشک مے برام نمونده بود. اون نباید مے مرد! اون قول داده بود که کمکم میکنه! که تنهام نمیداره! نباید زیر قولش مے زد!

روزها از پے هم میگذشتند و من هر روز افسرده تر از دیروز مے شدم!!! شش ماه از مرگ مهرا گذشته بود و من حتی به دانشگاه هم نمیرفتم. اونقدر لاغر شده بودم فرقه با مرده نداشتم!

با رفتار هام باعث ناراحتے همه شده بودم. اونروز سروش با عصبانیت داخل شد و گفتم: "بس کن میشا! بس کن! حتی مادرتم مثل تو رفتار نمیکنه! تو آینه به خودت نگاه کن! ببین خودتو مے شنا سے؟ بلند شو!! تو زنده ای! فکر میکنے مهرا دوست داشت تو رو این طوری ببینه؟"

با بغض گفتیم: "اون حق نداشت منو تنها برازه!"
 "تو خیالے خود خواهے! فکر میکنے فقط خودت وجود داری؟ فکر میکنے فقط تو مهراود دوست داشته؟ تا حالا شده به مامان و بابات فکر کنے؟"

نفهمیدم چه شد، چشمامو بستم و هر چه به به دهنم میومد گفتیم: "تو! تو به چه جراتے با من اینطوری حرف مے زئے؟ گمشوا! دیگه نمیخوام ببینمت! کاش به جای مهراود تو مرده بودی!!! برو برو بمیر!"

اشکاش سرازبر شد، با عصبانیت درو به هم کوبید و رفت!
 اون قدر بے حوصله بودم که در اون لحظه فکر کردن به سرورش آخرین کاری بود که ممکن بود انجام بدم!
 اونروز هم کسل کننده تر از هر روز دیگری به پایان رسید، شب که شد دوباره کمے گریه کردم و خوابیدم.

مهراود رو در خواب دیدم از همیشه غمگین تر به نظر مے رسید با ناراحتے جلو اومد، دستمو به طرفش دراز کردم ولے توجهے به من نکرد! گفتم: "تو به من قول داده بودی! نباید زیر قولت بزنی! من نگرانم!"

داد زدم: "چه قولے؟"

اما اون جوابے به این سوال من نداد و رفت و من آشفته تر از همیشه از خواب بیدار شدم.

سروش صبح زود از خانه خارج شد، البته من اینو از صدای بازو بسته شدن در فهمیدم!!!! نیمه از روز رو صرف فکر کردن راجع به قوله که به مهرداد داده بودم، کردم و بالاخره هم موفق شدم قولم رو به یاد بیارم!! اونروز، تو شمال، کنار دریا رو به یاد آوردم مهرداد با نگرانی گفته بود: "قول بده! قول بده که به سروش کمک کنی! ممکنه کارت خیلے سخت باشه! ولی اینکارو بکن!"

و جواب خودم: "من همه ی سعیمو میکنم! قول میدم که بهش کمک کنم!"

اشکام سرازیر شدن و و از خودم ناامید شدم! من به جای کمک کردن به سروش رنجونده بودمش! سرم به دوران افتاد! ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم من واقعا حرفای خیلے بدی بهش زده بودم! حالم از خودم به هم می خورد. اما دیگه نمی خواستم از دست بدمش! تحمل دوری این یکی رو نداشتم، اصلا!

از جام بلند شدم و آبه به دست و صورتم زدم، تلفنو برداشتم و شماره ی خونه مونو گرفتم.

مادر: "بله؟"

"سلام مامان منم!"

مادر از خوشحالی گریه میکرد.

گفتم: "ما مان تورو خدا گریه نکن! منو ببخش من خیلے خودخواهم!"

"این حرفو نزن خوشحالم که بالاخره از لاکت اومدی بیرون!"

"منم خوشحالم! خوشحالم که شمارو دارم!"

یک ساعتی با مادرو پدر حرف زدم، راضی بودم که حداقل تونستم اونارو خوشحال کنم! برعکس هر روز کمه آرایش کردم و لباس آبه خو شرنگه پوشیدم. برای ناهار قورمه سبزی درست کردم و میزو چیدم! ساعت نزدیک دو بود اما هنوز خبری از سروش نبود داشوره مثل خوره به جونم افتاده بود! اگه اتفاقی برایش میفتاد چه؟ چرا اون حرفا رو بهش زدم! اگه تصادف کنه! اگه بمیره!!! از افکار خودم شرمنده شدم و با صدای بلند گفتم: "خدا نکنه!"

خوش بختانه همون موقع در باز شد، سروش اومد و منو از شر اون افکار راحت کرد!! با لحن سردی پرسید: "مهمون داریم؟"

"نه! ناهار حاضره لباساتو عوض کن بیا!"

به اتاقش رفت و دقایقه بعد بیرون اومد، دستاشو شست و نشست سر میز. برایش یه بشقاب پر غذا ریختم! اما خودم چند قاشق بیشتر نخوردم. انگار معدم به گشنگی عادت کرده بود!!!

غذاشو که تموم کرد خیلای خشک و جدی گفت: "مرسه"

ورفت!!!

دلیم گرفت و همونجا زدم زیر گریه! اما نباید ناامید می شدم، منم اگه کسه اون حرفا رو بهم می زد خیلای بد تر از اینا باهاش برخورد می کردم. پس بهش حق دادم، ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم، تصمیم

گرفتم مزاحمش نشم تا استراحت کنه و خودمم مشغول نقشه کشیدن شدم.

بعد از ظهر با یه لیوان آب پرتقال و یه برش کیک به اتاقش رفتم. وقتی که در زدم جواب داد: "بیا تو!" این بار حتم سردتر از دفعه ی قبل بودم طوری که تمام بدنم لرزید!!! وارد اتاقش که شدم، از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در آرم. تمام دیوار رو به طرز زیبایی با عکسهای عروسیمون پوشونده بود!!! بغض تو گلوم گیر کرد و بیشتر از رفتار احمقانه ی خودم شرمنده شدم. سینه رو جلوش گذاشتم و با صدای غمگینیه گفتم: "متاسفم! منو مے بخشه؟"

"چرا؟ به خاطر گفتن حقیقت؟! خیلے ناراحتے که هنوز زنده ام؟"
این بار اشکام سرازیر شدند و ملتسه سانه گفتم: "من حالم خوب نبود نفهمیدم چه دارم مے گم!"
"من کار دارم"

و با این حرفش ، ازم خواست اتاقشو ترک کنم. سرم به شدت درد مے کرد و چشمام قرمز شده بود. تمام بدنم کوفته بود و بدجوری درد مے کرد. چشمامو بستم و سعه کردم بخوابم. نیمه شب گرمای آتش باعث شد از خواب بپرم. اما هیچ جا آتیش نگرفته بود، بلکه این م بودم که توی تب مے سوختم!!! واکنش عاقلانه این بود که همون موقع سرو شو صدا بزئم، اما وقتے رفتار سرد شو به یاد آوردم از صدا زدنش منصرف شدم، مے دوز ستم که آگه بخوابم حالم

بہتر می‌شہ برای ہمین دوبارہ خوابیدم. درست نمیدونم اما فکر کنم یک ساعتے بیشتر نگذشتہ بود کہ باز از خواب پریدم. مے تونستم بفہم کہ وضعیتم از قبل خیلے بدترہ. خواستم سرو شو صدا بزئم اما صدام در نمیومد! تمام نیرومو توی گلوم جمع کردم و فریاد زد: سروش!

اما خودم ہم بہ زور صدامو مے شنیدم چہ برسہ بہ اون! ناگهان فکری بہ ذہنم رسید اتاق من و سروش بغل ہم بود با مہ شب چند ضربہ بہ دیوار زد و لے این کارم بے فایدہ بود. بہ زور از جام بلند شدم و کشان کشان خودمو در ا تاقش رسوندم!! در رو باز کردم و گفتم: "سروش!"

بہ سردی قبل نگاہم کرد اما مثل اینکہ حالم خیلے بد بود. چون وقتے چشمش بہ من افتاد رنگش بہ وضوح پرید.

وقتے کہ از خواب بیدار شدم هنوز نصفہ شب بود! طولانے ترین شب عمرم! مثل اینکہ قرار نبود این شب هیچوقت تموم شہ. حس کردم توی اتاقم نیستم با دقت کہ بہ اطراف نگاہ کردم دیدم روی تخت سروش خوابیدم. از گرما داشتم ہلاک مے شدم، واقعا بہ ہوی سرد نیاز داشتم و در اون شرایط حتی نمے تونستم تشخیص بدم کہ برام بدہ!!! خیلے آرام از جام بلند شدم نمے خواستم سروش بیدار بشہ. در بالکن رو باز کردم. وقتے مے خواستیم این خونہ رو بخریم من بیشتر از ہر چیزی عاشق این بالک بزرگ و دلہاز شدہ بودم!!! روی یکے از

صندلے های توی بالکن نشستیم. هوا خیلے خیلے سرد بود اما فقط همین هوا مے تونسست کمک کنه از شر اون گرمای طاقت فرسا راحت بشم.

از این هوا با وجود سردیش لذت مے بردم. حس کردم چیزی روی شانہ ام افتاد! سروش پتویے دورم انداخت و خودش روی یکے دیگه از صندلے ها نشست. در رفتاراش کوچکتیرین تغییری دیده نمیشد!!

با لحن سردی گفت: "برو تو! هوا سرده!"

با بغض گفتم: "هر چه قدم سرد با شه سرد تر از رفتاری تو نیست! ترجیح میدم این سرما رو تحمل کنم! چون تو خیلے سدتری مثل آلاسکا!!!!"

لبخند کم رنگے زد و گفت: "فکر کن شرایط برعکس بود، فکر کن من اون حرفا رو به تو زده بودم! اونقت توجیکار مے کردی؟" خندیدم و گفتم: "احتمالا مے کثمت!"

آهے کشید و با تاسف گفت: "اما من نمیتونم تورو بکشم!"

با شیطننت گفتم: "پس ببخش!!"

لبخند پر مہری زد و فهمیدم که منو بخشیده با این حال با مہربونے گفت: "شرط داره!!!"

"چه شرطے؟"

خندید و گفت: "خب، راستش هنوز راجع بهش فکر نکردم! راستے تو میدونے آرش و غسل مے خوان با هم ازدواج کنن؟؟؟"

"چے میگے؟؟؟ شوخے میکنے؟"

"نہ جدی میگم!"

خندیدم و گفتم: "خوبہ! فقط عسلہ کہ میتونہ از پس آرش بریباد!"

"یہ سوالے پیرسم؟"

"پیرس!"

"ہمیشہ دلہ مے خواست بدنم میشا یعنی چے؟"

"ہمین؟؟؟ میشا یعنی ماہ جاودان!"

"میشا!؟"

"جانم؟"

"دوستت دارم!"

سرموگذاشتم روشونشو و اعتراف کردم: "منم دوستت دارم! خیلے زیاد!"

قرص ماہ توی آسمون مے درخشید، انکار امشب بزرگتر، درخشندہ تر

و زیبا تر از ہر شب دیگری بود!

سروش عسلے خوشرنگ چشماشو بہ صورتہم دوخت و گفت: "امشب

ہمینجا، زیر نور ماہ، قسم مے خورم تو برای ہمیشہ ماہ جاودان

منے!"

زیر لب تکرار کردم: "زیر نور ماہ!"

ہر دو برای لحظہ ای بہ آسمان خیرہ شدیم! ماہ ہم انکار مے

خندید!

پایان!